



پیام‌های خود را به  
پست الکترونیکی  
ضمیمه نوجوانه  
به نشانی  
زیر ارسال کنید.

info@jamejamdaily.ir



شماره پیامک

۳۰۰۰۱۱۲۲۳

نیز راه ارتباطی  
دیگر ما  
با شماست

## یک سوزن به خودمان!

سید سپهر  
جمعه زاده



ما در بخش طنزنما به همگان شوخی کرده ایم. بد نیست بنا به ضرب المثل معروف، این بار یک سوزن به خودمان بزنیم و با خود روزنامه نگاری شوخی کنیم. امید است که سردبیران و بالادستی‌ها بر ما ببخشند!

حکیم در غنغوان جوانی برای اولین بار پایش به دارالطباعة (دفتر مطبوعات کنونی) باز شد. سردبیر آن روزنامه، پیرخسته‌ای بود اهل نصیحت، رو به حکیم کرد و به سان سخنرانان انگیزشی - از همان عظیم الجثه‌های سیاه‌پوست که کت و شلوار راه راه می‌پوشند - فرمود: «جوان! کنون که در پی امر روزنامه نگاری هستی، بدان که در این مسیر تو را خطرهاست؛ اما نباید به هیچ قیمتی پا روی صداقت، شرافت و رسالت خود بگذاری و بایستی همواره علی‌رغم فشارها و ناملایمات روزگار، بروشن کردن واقعیت و کنار زدن پرده دروغ از چهره حقایق، اصرار نمایی.» آنگاه آن پیر خسته را جو گرفت و دهان خود را روی بینی حکیم جوان برد و فریاد زد: «don't give up... بگذریم.

حکیم شدیداً ماتش برده بود که این همه رسالت و شرافت را باید کجایش جا دهد! در همین حین کیبوتر نامه‌رسان که رفیق پیرمرد بود خبری محرمانه برای او آورد که گویا کودکی در یک شفاخانه بر اثر کمکاری پرسنل، فوت شده و ماجرا مشکوک است. سردبیر بعد از دریافت خبر، با نگاهی مرموز گفت: «عجب اتفاقی. خب جوان! اسباب امتحان تو فراهم شد، به شفاخانه فلان برو و توی این قضیه را در بیاور، ببینم چه می‌کنی.» راستی فراموش نکن که اگر سرت برود نباید از افشای حقیقت دست برداری. حالا برو.»

حکیم جوان تازه کار، در حالی که تنها برخوردش با امر روزنامه نگاری، پاک کردن شیشه‌های منزل با روزنامه بود، شبیه مرحوم پوآرو (البته هزاران بار ضایع تر) طوری که داد می‌زد آمده تا سرو گوشی آب دهد! وارد شفاخانه مذکور شد و از هر کسی که دستش می‌رسید درباره علت مرگ آن کودک می‌پرسید. حتی از پدر

مضطربی که پشت در اتاق عمل منتظر به دنیا آمدن فرزندش بود یا حتی دیده شد که حکیم ماسک اکسیژن را از صورت بیماران روی بر میداشت و پرس و جو می‌کرد.

در حالی که داشت از موش‌های فاضلاب شفاخانه هم اطلاعات کسب می‌کرد و یادداشت بر میداشت، سایه دو هالک کت و شلوار غول پیکر را بالای سرش حس کرد که یکی از آنها با صدایی خشن گفت: «بیا برویم یک جای خلوت اطلاعاتت را زیاد کنیم!» او را به دفتر رئیس بیمارستان بردند. جناب رئیس (که معلوم بود بویی از طبابت نبرده است) رو به حکیم کرد و گفت: «پسر جان! چند ساله‌ای؟» حکیم با صدایی لرزان گفت: «تقریباً بیست و خرده‌ای» رئیس ادامه داد: «جوانک! من به اندازه سن تو طبابت کرده



### این یک آگهی تبلیغاتی نیست

## کلاغ سپید، کلاغ سیاه

از بچگی شنیده ایم که طرف کلاغ را رنگ می‌کند به جای طوطی یا قناری به شما می‌فروشد. هی با خودمان کلنجار می‌رویم که نکنند سرمان کلاه برود و تمام تلاشمان را می‌کنیم موقع خرید یک کالا همه جوانب آن را بررسی کنیم. از دوست و فامیل می‌پرسیم. سراغ فروشگاه‌های معتبر می‌رویم. احتمالاً تا کید بیشتری هم روی کالاهایی داریم که از صدا و سیما پخش می‌شوند. خب اینها همه لازم است اما کافی نیست.

چون این ضرب المثل هم شنیده‌ایم که هیچ کس نمی‌گوید ماست من ترش است. حالا از کالا و خرید محصول که بگذریم، معلوم نیست چرا موقع گرفتن خدمات دقتمان این اندازه نیست، مثلاً سرمان را می‌سپاریم به سلمانی محل که هر بار یک مدل عجیب و غریب روی مان پیاده کند و اسمش را بگذارد مد سال. یا اگر فلان پزشک نما، برای درد کمرمان هم پنسیلین تجویز کند به خودمان اجازه سؤال هم نمی‌دهیم.

اما از همه بدتر وقتی است که پای تربیت و آموزش وسط است. وقتی قرار است موسساتی به نام کمک آموزشی و به کام پر شدن جیب مافیاهایی از همین جنس را قبول کنیم که رک و روراست خودشان معتزفند کلاغ را جای قناری رنگ کرده‌اند؛ باید به حال خودمان اشک بریزیم. و به حال فرزندان امروز و آینده سازان فردا.



ام (که بهتر می‌بود می‌گفت با اطبا بوده‌ام) خانواده آن کودک خودشان به ماقص‌های لازم را دیر رساندند. مایب تقصیریم، حکیم پلک نمی‌زد و فقط نگاه می‌کرد. رئیس عارض شد: «بین جانم! اصلاً راستش را بخواهی آنها خودشان به توصیه ما گوش نکردند و بچه را به شفاخانه مرکزی انتقال ندادند. خب دیر جنیبیدند.»

نگاه‌های بزدلانه و سفیهانه حکیم ادامه داشت. رئیس اما این گونه به عرایضش پایان داد: «آن کودک اصولاً مُردنی بود. در هر حالت می‌مرد. باور کن ما فقط وسیله بودیم! اصلاً آن کودک قبل از ورود به شفاخانه مرده بود!» در این میان آن دو مرد کت و شلوار شبیه به هالک، در حال تبادل پیامک‌هایی بودند. حکیم که در این مدت تنها صدای سردبیر پیر و خسته‌اش در گوشش زمزمه می‌شد، برخاست و فرمود: «جناب رئیس! شما چند ساله‌اید؟» رئیس با تعجب پاسخ داد: «امسال وارد پنجاه سالگی می‌شوم، چطور؟» حکیم جوگیر ادامه داد: «آقای عزیز! من به اندازه سن شما خبرنگاری کرده‌ام!» آنگاه سخنرانی مبسوطی بر روی آقای طبیب الاطباء در خصوص اهمیت افشای حقیقت و رسالت مهم خبرنگاری انجام داد. حکیم با چشمانی بسته در حال نطق بود که ناگهان تلفن دفتر رئیس زنگ خورد.

- بله؟ همین جاست. الان گوشی را به او می‌دهم. (رو به حکیم) آهای آقای حقیقت! بیا با شما کار دارند. حکیم جا خورد. مات و مبهوت گوشی را گرفت و گفت: «خبرنگار روزنامه فلان هستم، بفرمایید!»

- جوانک دیوانه! داری آنجا چه غلطی می‌کنی؟  
- جناب سردبیر شمایید؟ مگر چه کرده‌ام قربان. خودتان گفتید رسالت خبرنگاری پیدا کردن حقیقت است.

- ببند دهانت را ملعون! قبل از اینکه ببندند مان! ای حقیقت بخورد وسط فرق سرت. همین حالا جل و پلاست را جمع کن و برگرد.

حکیم را طوری از شفاخانه بیرون کردند که تا ابد آن جا را پیدا نکنند. اما بعد از آن اتفاق، حکیم برای همیشه آرزوی دوران کودکی‌اش را فراموش کرد و سردبیر پیر قصه نیز ستون ثابتی را که در روزنامه می‌خواست به حکیم بدهد، برای دلجویی به جناب طبیب الاطباء داد و آن دو بزرگوار شبیه هالک را نیز معاونین خود در نشریه کرد. ضمناً دارالطباعة بلاذ نیز از آن پس به خیابان «مطیع» انتقال یافت.

### عکس بی قاب

هر شماره یک عکس اینجا می‌گذاریم و شما می‌توانید شعر، جمله یا هر چیزی که در مورد آن به ذهن‌تان می‌رسد برای ما ارسال کنید. بهترین عبارات در شماره بعدی ضمیمه به اسم خودتان چاپ می‌شود.

